

طلبه‌ها از مریخ پیامده‌اند



منزل علامه امینی در نجف بود و عده‌ی زیادی از علما به آنجا رفت و آمد داشتند. یکی از روزها جمعی از بزرگان گرد هم آمده بودند و درباره‌ی کسروی صحبت می‌کردند و اینکه مرتد شده و قرآن را آتش زده است. آسید مجتبی هم آنجا بود. فقط داشت گوش می‌کرد که چه می‌گویند. مجلس که تمام شد، عبا را روی دوش انداخت و بیرون رفت. از آن شب به بعد کسی آسید مجتبی را ندید. به ایران رفته بود. تا این که حدود یک ماه بعد، روزنامه‌ها خبر آوردند شخصی به نام سید مجتبی نواب صفوی، احمد کسروی را در خیابان حشمت‌الدوله ترور کرده...

ظاهراً قضیه از این قرار بوده که آسید می‌رود منزل کسروی و به او هشدار می‌دهد که علیه اسلام و تشیع حرفی نزند، اما کسروی که به قول نواب صفوی، مردی «بنگ» و «تندخو» بود، آسید را بیرون می‌کند و...
خب آسید مجتبی هم آرام نمی‌نشیند. حدود چهارصد تومان از مرحوم شیخ محمدحسن طالقانی می‌گیرد و یک هفت تیر می‌خرد و... البته حیف که احمد کسروی توی این ماجرا مجروح شد و از مهلکه گریخت. غمی نیست؛ ده ماه بعد، سید حسین امامی که از شاگردان نواب بود، این کار را به انجام می‌رساند.

وقتی همسرش می‌گوید که بعضی از شب‌ها حدود دو ساعت در رکوع و سجده می‌ماند، خب ما باید ماست‌مان را کیسه کنیم. مرد بود به راستی. اهل شوخی بود ولی از مجلسی که فقط به شوخی بگذرد، بیزار بود. بلافاصله از جایش بلند می‌شد و می‌گفت: ما برای این امور خلق نشده‌ایم. بلکه برای کار و تلاش خلق شده‌ایم. این طور بود که هر کس با سیدمجتبی نشست و برخاستی داشت اخلاق و رفتارش جهت می‌گرفت. از آن بیهوده‌گذرانی‌های قبلی فاصله می‌گرفت و آدم دیگری می‌شد. لابد یارانش هم همین طوری شیفته‌ی منش او شده بودند. منش مردی که زندگی را مفت نمی‌فروخت...

شبی کسی سی هزار تومان پول برایش آورد. آن روزها می‌شد با سی هزار تومان چند تا خانه خرید. به او گفته بودند که این سی هزار تومان نه خمس است و نه سهم امام و نه از دیگر وجوهات شرعیه. گفته بودند که می‌تواند با این پول خانه‌ای برای خود بخرد و از شر اجاره‌نشینی خلاص شود.

ساکت شد. خیره به پول‌ها نگاه کرد و گفت: اگر به این شرط این پول‌ها را به من می‌دهید، نمی‌پذیرم اما اگر آزادم می‌گذارید... قضیه فرق می‌کند.

آنها‌یی که پول را آورده بودند چون اصرار آسید مجتبی را دیدند، به ناچار پذیرفتند. او هم همان شب پول‌ها را برداشت و بین بیوه زن‌ها و یتیمان و فقرا تقسیمش کرد. فردا صبح... می‌خواست حمام برود... سه ریال قرض گرفت...

این طرح اکرام را دیده‌اید که کسی خرج فقیر و یتیمی را تقبل می‌کند؟ نواب صفوی پایه‌گذارش بود؟ او فهرستی از خانواده‌های بی‌بضاعت و ثروتمند را تهیه کرده بود و برنامه‌ای ریخته بود که هر خانواده‌ی محتاج، زیر پوشش یک خانواده‌ی متمکن قرار بگیرد. البته خودش رابط بود و اجازه نمی‌داد مشخص شود که کدام خانواده از چه شخصی کمک مالی می‌گیرد.

وقت اعدام رسید. شال سیاهش را از کمر باز کرد تا به صورت عمامه به سرش ببندد. مانع شدند. نگذاشتند و ترسیدند. آسید مجتبی همیشه با عمامه ابهت عجیبی پیدا می‌کرد. این طوری شاید راحت‌تر ماشه را فشار می‌دادند. آسید مجتبی هم می‌دانست چطور بمیرد. با چشم‌های باز... نگذاشت چشمش را ببندد. گفت: می‌خواهم از گلوله‌هایی که در راه هدفم به جان می‌خورد با چشم‌هایم استقبال کنم.

صبح گاه ۲۷ دی ماه سال ۱۳۳۴ وقتی او را برای اجرای حکم اعدام می‌بردند، زندانیان کمونیست سلول‌های مجاور می‌گفتند: نواب رفت و عظمت خود را بر ما تحمیل کرد.

شهادت چشم باز می‌خواهد

توی خانه بچه‌ها را «باباجون» صدا می‌زد. بارها به همسرش گفته بود: نوکرت هستم... کوچک هستم... و عباراتی که شاید شاخ در بیابوری و باورت نشود از همچنان مردی. اما حقیقت دارد. اغلب مردان خدایی همین گونه‌اند. رؤف در مقابل خانواده، دل رحم در مقابل فقیران و یتیمان... و البته پولادین و مصمم در مقابل هر آن کس که ظلمی کرده باشد یا حرام خدا را حلال کرده باشد... این حکایت همه‌ی مردان خداییست.

همسر نواب از قول پدرش پیوسته می‌گفت: نواب سرباز اسلام است. سرباز خدا و امام زمان است. هر چه لازم داری از من بخواه و او را در ادامه‌ی راهش، آسوده بگذار. سعی کن برایش مزاحمتی فراهم نکنی.

من در اثر رفتارهای آسید مجتبی و نصایح پدرم به جایی رسیده بودم که حاضر بودم روی حصیر زندگی کنم و گرسنگی بکشم اما نواب زنده باشد و در راه اسلام مبارزه کند.

تحت تعقیب بود. یک شب صدای ناله‌ای از پشت در آمد. خودش رفت در را باز کرد بی آنکه از نظامیان واهمه‌ای داشته باشد. دید یک سگ پشت در افتاده و زوزه می‌کشید. معلوم بود مسموم شده. فرستاد برون برایش شیر بخرند. خودش ته حلق سگ می‌ریخت و مرتب می‌گفت: «حالت بهتر شد؟»... سگ که جان گرفت دوباره خودش در را باز کرد تا برود

